

ای کاش...
نگین بای
ملیکا قائمی



دل نوشته

رمان
انجمن تک

ای کاش بدانی که تماشایی من بودی!





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دل نوشته

نام اثر: ای کاش

نام نویسنده: نگین بای

طراح: ملیکا قائمی

ویراستار: MELIKA_GHAEMI

کیبست: KIYANA

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

تو رفتی و در کنار این قلب نماندی؛

اما

ای کاش، در یاد و خاطر می ماندی!

ای کاش، حداکثرهایت، من حداقل را، به جان می خرید.

ای کاش، حرف هایم را

از زیر خاک نم خورده از اشک هایم بشنوی!

ای کاش ...

سخن نویسنده:

با سلام به دوستان عزیز و ارجمندم!

از این که وقت می گذارید و نوشته های دل بنده را می خوانید سپاس گذارم!

امیدوارم دلنوشته‌هایم دلنشین باشند و دوستان عزیزم بیسندند.

دنیا پر از گرگ‌های درنده است.

دست از پا، چه صلاح و چه خطا کنی؛

خطاکار می‌شوی.

منتظر انتظار تو، برای لقمه‌ای نان خشک،

برای یک چکه آب؛

از دستان آنان!

اما، باید بدانی که یک قطره آب هم از دست آنان نمی‌چکد!

می‌شکنند شیشه‌ی قلبت را؛

گر شکستی، رعایت نمی‌کنند؛

"رهایت می‌کنند!"

تصمیم گرفته‌ام راه بروم؛

در این دنیای ناهموار!

بی‌اراده و بی‌اجازه!

خواهم افتاد؛

اما

یاد خواهم گرفت،

همان‌طور که راه رفتن روی زمین هموار را آموختم!

صدحیف و چند صدافسوس!

از افسوس‌های حیف شده،

زندگی تلف شده،

قلب خسته شده،


در امیدی که به رویم، بسته شده.

صدحیف و چند صدافسوس!

از حیف‌های افسوس خورده،

راه نیمه‌راهی که باز مانده‌ام.

بین دوراهی نه؛ نیمه‌راهی که به عقب برگردم یا بن بست مقابلم!

سکوتِ من، در فریادزندگی کر شده‌است. 

گوش آسمان را کر می‌کند!

سکوت من که سهل است؛

وقتش شده تا بگویم: " هیس! "

تا همین جا هم، برایم کافی ست.

دل تنگ روزهای تنهایی ام شده ام.

دل تنگ روزهای دیروزم شده ام؛

که در انتظار امروز بودم و به فردایی نا آشنا پرتاب شده ام.

دل تنگ روزهای ابری و بارانی آسمان و چشمانم!

دل تنگ خلوتگه خیابان و پرسه زدن هایم با تو!

زیر چتر خیس آسمان،

با عشق پاییزی نام!

از کجا برایت بگویم؟

وقتی تمام گفته هایم تو هستی!

نم نم باران اشک بهاری سال نو است.

از آن همه لحظات خوشی که دارم؛ تو را می خواهم.

از چه داشته‌ای بگویم؛

وقتی که تمام داشته‌هایم تو هستی؟!!

درد دنیا، در قلب آشوبم سرازیر شده است.

دنیای آشوب، در قلب دردمندم رسوخ کرده است.

انگار می داند، طاقتم طاق نخواهد شد!

انگار می داند، دل بزرگی دارم.

می داند که دیواری کوچک تر از من، پیدا نخواهد کرد؛

اما من کوچک را می بیند و از رویم رد می شود.

یک چیز را نمی داند!

که شاید پشت این سکوت، دلی شکسته، به امیدی نشسته است.

ای کاش بداند که من هم، دلی دارم!.

من اگر بخواهم مثل آدم، هم وجود و هم ماهیت داشته باشم؛

و اگر بخواهم مانند روح وجود داشته و ماهیت نداشته باشم؛

اگر بخواهم مانند هیولا ماهیت داشته باشم و وجود نداشته باشم؛

باز هم برایم اهمیتی ندارد!

من فقط می خواهم که در کنار خودم، تو را داشته باشم!

آدم و حوا،

لیلی و مجنون،

فرهاد و شیرین،

قبطه‌ی عشق‌مان را می‌خورند.

و ای کاش بدانی!



عشق تو را خواهم.

بی تو، معنایی نخواهم داشت.

ای تنها دلیل زندگی ام؛

تبدستان تو را دارم بهانه.

و چه بهانه‌ای قشنگ‌تر از این است؟

چه رویایی قشنگ‌تر از با تو بودن است؟

گر بگویی، تپش‌های این قلب را دست کم گرفته‌ای!

من هم چو رودخانه هستم؛ دارای آرامش نامحدود.

لطافت و پاکی؛

عشق و سرشار از شفافیت‌های محبت.

رودخانه‌ای که ماهی‌های طلایی و قرمز مهربانی با من هستند.

با چمن و گل بوته‌های همدلی،

با خورشید آرامش و ماه زیبایی‌ها همراه می‌شوم.

گل سرخ، یار من است.

سنگ ریزه، هم‌راز من است.

در باد و باران،

برف و سرما،

باز هم می‌روم؛

آری! من رودخانه‌ام!

می‌روم و هیچ چیز، جلودارم نخواهد بود!

باران که می‌بارد؛

زمین آغو*ش گرمش را می‌گشاید.

دل تنگ قطرات ریز و درشت آسمان شده است.

مثل من،



که دل تنگ یار بی وفایم شده‌ام!

ای کاش در کنارم بودی...

کنار واژه‌های سرد و بی‌روح زندگی‌ام،

نام تو را حک کرده‌ام.

شاید که معجزه‌ای شود و بیایی!

تا گرما ببخشی، بر سرنوشت به آخر خط رسیده‌ام!

حرف‌هایم معنایی دیگر به خود می‌گیرند.

حس‌هایم فراتر از خود بروز می‌کنند.

واقعیت‌هایم رویایی می‌شوند.

اشک‌هایم که می‌ریزند؛

قلبم را تر می‌کنند و شوقم را بیشتر!

گاهی، نمی دانم در این دنیا، یا در یک رویا!

گاهی، نمی دانم وجود دارم و ماهیت ندارم یا ماهیت دارم و وجود ندارم!

شاید هم در کنار تو، نه وجود دارم و نه ماهیت.

این ها مهم نیست.

اهمیت چه؟ دارم؟!

همین کافی ست که بگویی:

" برایم اهمیت داری! "

آن لحظه، آن ثانیه، آن دقیقه،

دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد؛

جز تو!

برایم بمان. ماندنت، ماندنی ست.

بودنت، بودنی ست؛

و گفتن درباره ی تو، عجیب گفتنی ست!



قاصدک‌ها آرزویت می‌کنند؛

پروانه‌ها از تو در عشق، غیرت می‌کنند.

شاید این، من باشم که در به دست آوردنت،

هزارسال است که همت می‌کنم!

از سرنوشت مبهمی که پیش رویم است؛ می‌ترسم.

از وجود خلوتی که سرشار از دلتنگی توست؛ می‌ترسم.

چه تقدیر و مصلحتی بود که سرنوشت، تو را از من بگیرد؛ نمی‌دانم!

گرچه حاضرم یک‌قدم از خود، عقب نشینی کنم؛

اما

از تو نمی‌شود!

تو برگزیده شده‌ای تا همیشه در خاطر و خاطراتم بمانی.

چشمه‌ی اشکم نمی جوشد.

قلب آزرده‌ام،

پیراهن ماتم نمی پوشد.

یکی تیر بر وجودم می زند؛ اما

این ل*ب، جام رنج و آه نمی نوشد!

دل تنگی، هر از گاهی در کنج خلوت تنهایی‌ام،

می نشیند و قلب مرا سرک می کشد.

با هم گفتمانی داریم از فریادهای سکوت!

دستی به قلب رنگ و رو رفته‌ام می کشد؛

با او هم‌دردی می کند.

از دل تنگی‌های بی پایان خودش می گوید.

از ای کاش های نافر جام حرف می زند.

در آن میان، شیفته ی منی می شود که از او دل تنگ تر هستیم!

غم خوارم می شود و دلش به حالم می سوزد!

شاید، آن لحظه، خودش را فراموش می کند.

شفق، زیبایی رخسارت را غبطه می خورد.

و فلق،

تو را کم دارد؛ تا باشکوه شناخته شود.

تو، وجدان بر که ی زیبایی ها هستی.

و حتی پلک زدن هایم با وجودت، خسته کننده می شوند.

با قلم اندوه، بر کاغذ قلبم می نویسم:

آه! چه شب هایی که تنها مانده ای؛

در کنار پنجره‌ی غم و اندوه،

که سوز و سرمای جدایی، رخسارت را می‌بلعد.

تا سپیده‌دم می‌نشینی به انتظار یار؛

گوشه و کنار بخارشیشه می‌نویسی از رفتن بود و نبودت!

این دل تنگی ملالی نیست؛ اما

اشک‌هایم که ناخودآگاه چشم‌هایم را می‌شویند؛

راضی به نبودت نمی‌شوند.

برگرد.

ای کاش، یک‌وجب از خاک نم‌خورده‌ی باران بودم.

ای کاش، چتر غرق‌شده در زیر باران بودم.

ای کاش، بارانی بودم؛ تا آسوده‌ی ببارم در زیر نگاه‌ها!.

این‌روزها نیاز دارم تا کمی غرور را کنار بگذارم.

کمی با همه خلوت کنم.

کمی هم خودم باشم.

تا بدانم، برای چه زنده‌ام و برای چه زندگی می‌کنم!

ای کاش، بدانیم که این روزها بیشتر از

بیرون، درون‌مان نم‌زده است.

آدم‌ها، گرگ زاده نمی‌شوند؛

گرگ، پرورانده می‌شوند!

در این دنیا، بره که باشی؛

غریبه‌ای!

روزگار، برخلاف ساعت‌های عمر می‌گذرد.

حسین جانم؛ تو را خواهم.



در این دنیا، کجا آییم؟

که با تو حرف‌ها دارم.

نشانی ده؛ تا که آییم.

حسین جانم!

هر لحظه کنارم بمان؛ که بی تو، من ندارم جان!

یا حسین، حرفی بزن با من...

دل‌م تنگ است و خدا کند که

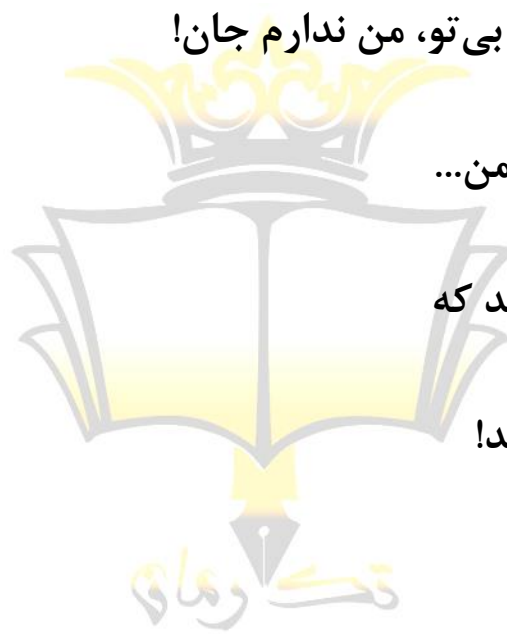
دل به دل راه داشته باشد!

با من حرف بزن.

وقتی که ساکتی، احساس می‌کنم غریبه‌ام؛

احساس می‌کنم تو را ندارم!

حرف بزن و حریم سکوت را بشکن؛



بگذار قلبم شاد شود.

خودت هم خوب می دانی که وجودم،

دلگرم به توست

امشب، آسمان را گفته ام تا ستاره ها را نورانی کند.

به ماه که بخواند برایت.

به سبزه و گل بوته ها گفته ام؛

جشن شادی بگیرند.

ای گل سرخ من!

تولدت مبارک باشد!

مانند پروانه، بر روشنی شمع خاطرات، پرواز می کنم.

آن لحظه، کسی نمی داند که ذره ذره آب می شوم.

بال و پر رویاهایم، می سوزد.

و من می مانم و جانی سوخته!

در این حوالی دنیا، می سوزم و می سوزم!

تقدیم به مادرگلم که لبخندش، دنیام رو می سازه. "

دارم عزیزتر از جانی که برایش، جانم را می دهم.

مادری، که ای کاش قدرش را بدانم!

یا خداقلش؛

قدرش به سرم بیاید.

ای کاش بدانم دنبال چیزی که می گردم؛ خدا در دامنم گذاشته.

و مرا، در دامن دلسوز و عاشقانه اش پرورانده.

تو، راز پنهان شده در قلبم هستی؛

که هرگز، برای کسی آشکار نمی شوی.

می خواهم بمانی و وجودت احساس شود.

این، حرف اولم نیست؛

بلکه حرف آخرم هم خواهد بود!

زمانی که انتظارش را نداری؛ علاقه مند می شوی.

زمانی که به کسی علاقه داری؛ حواسی نداری.

آن زمان که حواس پرت می شوی؛ با دوری و ندیدنش عذاب می کشی.

و آن لحظه، دلت به حال خودت هم نمی سوزد.

گر نباشد؛ رنج و محنت با توست تا برگردد.

من مغرورم؛ اما خودخواه نیستم!

شجاع هستیم؛ ولی جرات انجام هر کاری را ندارم!

می دانی چرا؟

چون، عقل می گوید.

با احساس که پیش رفتم؛ چیزی را به دست نیاوردم و خیلی چیزها را از دست دادم.

احساس، به دیگران اجازه داد؛ تا از پشت به من خنجر بزنند.

خنجری که تا ابد، زخمش پشتم را می سوزاند و غمش دلم را؛

سوزش‌هایی که زندگی آموخت.

احساس، باعث شد؛ نزدیکان روی زخم نمک بپاشند.

نخواستند که این دردها فراموش شوند.

شاید فکر می کردند؛ فراموشی، یک نوع بیماری ست.

که اسمش را گذاشتند؛ " آلزایمر! "

خلاصه، احساس کار دستم داد.

کاری که یک عمر، بر دوشم که سهل است؛ بر قلبم باقی ماند!

قلب تو برای من، یک معجزه بود.

یک عشق ابدی!

و تو این را خوب، می دانی.

من از شیطنت هایم حرف می زنم.

تو نیز شیفته ی این حرف ها؛

تو کنارم باشی؛ قلبم می تپد؛

چه آرام و چه بی قرار!

خ*ون در رگ هایم جاری می شود؛

چه کم و چه زیاد!

خوشبختی سلامم می کند؛

چه امروز و چه فردا!



همه چیز برایم زیبا می شود؛

چه گذشته و چه آینده!

یک کلام بگویم: "قلب تو، زندگی من است!"

ای کاش، دوباره برگردی.

اگر می خواهی؛ بهار بیا یا تابستان،

پاییز یا که زمستان!

ای کاش، فقط برگردی و باز بیایی.

من هنوز هم ناامید نشده‌ام.

مرهم زخم عمیق سکوت‌هایم تو هستی!

ای کاش، به هر روز که می آید؛

تو آیی!

من به انتظارت در دفتر زمانه، ضمیر "تو" را تکرار می‌کنم.



ای ماه من؛ تا به کی چشم انتظار باشم؟


تا به کی این دل بی قرار باشد؟

افسوس، که هر لحظه شکست قلب و غرور.

افسوس، که در انتظار هستم.

من چشم به چشمان راحت بستم؛

تو چشم بر عشق و وجودم بستى.

ای نسیم صبحگاهی! مرا با خودت ببر.


من تب و تاب ماندن، در زندگی از نفس افتاده‌ام را ندارم!

من از تمام حمله‌های بی‌رحمانه‌ی سرنوشت می‌گریزم.

من همان کشتی غرق شده در ضرب‌المثل‌ها هستم.

من بودن، در نبودن خود را می‌جویم!

خسته و خاموش؛ اشک ترس نه، بلکه ضعف می ریزم.

ای نسیم صبحگاهی، من فقط تورا می شناسم.

پشیمانم که در زندگی را پیدا کرده‌ام؛

بیا و رهایم کن!

ای کاش من، تو می شدم.

ای کاش من، باد عشق می شدم؛

تا سوسوکنان در لابه لای برگ‌های قلبت ریشه کنم.

ای کاش من، همان اشکی بودم که از شوق، در چشم تو می رقصید.

آن گاه است که برخیزد ز من؛

هر چه هست در عشق و سمن!.

زندگی با تو، برایم رویا بود.

یک زندگی باور نکردنی و محال!

زمانی که با تو زندگی کردم؛ شدی یک عشق ممکن؛

باور کردنی و شدنی!

همین را بگویم؛ که تو از منی،

و من از تو!

یک کلام؛ ما، ماییم!

شاید، یک چیزهایی قابل فهم نبود؛

اما من آن‌ها را فهمیدم.

شاید، خیلی چیزها قابل درک نبود؛

اما من درک‌شان کردم.

منی که دم از کوچکی می‌زدم؛ بالاخره روزی بزرگ شدم.

این را هم بگویم که خیلی چیزها، قابل ترک کردن نبودند؛



اما من ترک شان کردم!؛

مثل آدم‌ها!.

پاییز که می‌رسد؛ بی‌هوا هوایت را می‌کنم.

دل تنگ می‌شوم و صدبار سنگ!.

شاید یک فنجان قهوه‌ی تلخ، بغض سنگین و اشک‌های بارانی‌ام، کمی هم

بی‌قراری‌ها و نگرانی‌هایم، مرا هم‌دم شوند.

تا تو برگردی و من، چشم از نگاه کردن به تگرگ‌های آسمان،

از پشت پنجره بردارم!

از خجالت، لبریز چشم‌هایم.

بدان که در دلکده‌ام، اشتیاق دیدنت را داشته‌ام؛

و از اندوه سرشار از رخسارم.

بدان که در هجرت تو گریان و باران بوده‌ام.

من، تو را می‌خواهم.

دیگر هیچ چیز مهم نیست.

مگر می‌شود عاشق شوی و نبض وجودت خاطره شود؟

دیوانه منم که در گریه می‌خندم!

مجنون چه خوش گفت که:

" پرورده‌ی عشق شد سرشتم؛

جز عشق مباد سرنوشتم.

گر ز شراب عشق مستم؛

عاشق تر از این کنم، که هستم! "

نظامی گنجه‌ای

این بار نمی دانم که چه ها شد؟!

اما من، تیکه‌ی آخر پازل زندگی شدم.

عدد وجودم، توان دار شد.

من اگرچه ناچیز، یک چیز دارم که می‌ارزد به هر چیز!

آن، خدایی ست؛ که با او، می‌کنم من کدخدایی!

پس نمی‌رنجانم خودم را، برای هر چیز و ناچیز.

خداوندا؛ سپاس تو را در آغاز و در پایان هر کار.

خدایا، تو را دوست دارم و از تو سپاس گذارم برای آن نعمت‌هایی که داده‌ای و

آن چه را که ز حکمت، نصیبم نکرده‌ای.

خداوندا؛ تو همان گونه‌ای هستی که من دوست دارم.

پس مرا همان گونه قرار ده که تو دوست داری.

خدا گر ز حکمت ببندد دری؛

ز نعمت گشاید در دیگری!.

پایان دلنوشته: ۲۴/۷/۱۳۹۹

به قلم: نگین بای

نویسنده دلنوشته‌ی: آوای زندگی



این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری
پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به تک رمان مراجعه کنید.

Taakroman.ir

Fourms.taakroman.ir

